

برنامه شماره ۳۵۸ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۱۸۷، مولوی

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را  
در دیده جای کردم اشکال یوسفی را  
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید  
تا سجده راست آید مر آدم صفی را  
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری  
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را  
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید  
نوری دگر بیاید ذرات مخفی را  
اصل وجودها او دریای جودها او  
چون صید میکند او اشیاء منتفی را

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، سطر ۳۱۰۰

رسی زیبا بدان زیبا شدی چون  
بیکسی از را روح رهاند که

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۶۰

شود کم رزقش که صوفی آن شاد  
شود یم او و گردد دُر شبّهش آن  
شد آگاه که هر خاص جرای زان  
شد اجریگاه و قرب سزای او  
شود نقصان چون روح جرای زان  
شود لرزان آن نقصان از جانش  
است رفته خطایی که بداند پس  
است آشفته رضا سَمَنزار که

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۳۵

همچنانک قدر تن از جان بود  
قدر جان از پرتو جانان بود  
گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون  
هیچ گفتی کافران را میّتون

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۱۵۹۸

جانها در اصل خود عیسی دمنند  
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند  
گر حجاب از جانها بر خاستی  
گفت هر جانی مسیح‌آساستی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۴۴

تن چو با برگست روز و شب از آن  
شاخ جان در برگریزست و خزان  
برگ تن بیبرگی جانست زود  
این ببااید کاستن آن را فزود

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، سطر ۱۸۵۰

ترک عیسی کرده خر پرورده ای  
لاجرم چون خر برون پرده ای  
طالع عیسیست علم و معرفت  
طالع خر نیست ای تو خر صفت

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۷۱۲

جان بیمعنی درین تن بی خلاف  
هست همچون تیغ چوبین در غلاف  
تا غلاف اندر بود باقیمتست  
چون برون شد سوختن را آلتست

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، سطر ۱۸۶۰

وز ضعیفی عقل تو ای خربها  
این خر پژمرده گشتست ازدها

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۲۵۱۶

روح صالح قابل آفات نیست  
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست  
کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
بر صدف آید ضرر نه بر گهر  
روح صالح قابل آزار نیست  
نور یزدان سغبه کفار نیست

Transcendence consciousness هوشیاری برتر

Awaken بیدار

Buddha nature طبیعت بودایی

Christ consciousness آگاهی مسیح

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور این هفته را با غزل شماره ۱۸۷ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

## از سینه پاک کردم افکار فلسفی را

## در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

پس مولانا میگوید که افکار فلسفی را که ما متوجه میشویم که این فلسفی، حالت منفی دارد، حالا معنی انسان فلسفی را که مولانا منظورش هست و یک خصوصیتی در انسان هست، الان صحبت خواهیم کرد. می گوید که افکار فلسفی را از دلم پاک کردم و از طرفی دیگر اشکال یوسفی را در دیده ام یعنی چشمم جای کردم. پس در دل من هیچ گونه فکر فلسفی نیست و چشمان من شکلهای یوسفی میبیند. شکلهای یوسفی همانطوری که میدانید شکلهایی هستند که وقتی ما به حضور و زندگی زنده می شویم در واقع زندگی از چشمان ما به بیرون نگاه میکند، ما در جهان میبینیم. در واقع از چشمان ما واز تمام وجود ما انرژی زنده کننده و تشعشع عشق، ارتعاش عشق بیان میشود و به بیرون میرود و همینطور ما زیبا میبینیم. ، پس یوسف سمبل هر چیز نیک و زیبا در ما هست ، ذات ما یوسفی است. پس مولانا می گوید که من به ذاتم زنده شدم این فرمولی است که برای همه انسانها است. هر انسانی باید از این فرایند بگذرد. پس حالا می پردازیم به این افکار فلسفی. انسان فلسفی در این صحبت مثل سقراط نیست که فیلسوف بود یا فیلسوفان معاصر، این فیلسوفان، یک بعد زندگی زنده هم داشتند ولی فلسفی در زبان مولانا همان من ذهنی است انسانی که فقط فکر را می شناسد و بُعد دیگرش که بُعد بودن هست نمی شناسد، آن را بسته است همانطور که در پایین اسمش را می گذارد شمع منطقی، منطقی یعنی خاموش. پس فلسفی شمع وجودش را، شمع ذاتش را ، شمع خداییش را خاموش کرده فقط هوشیار به فکر است و به چیزهای بیرونی و فقط آنها را به ما نشان میدهد. پس فلسفی انسانی هست که دائماً در یک هوشیاری بسر می برد که هوشیاری فقط هوشیار و آگاه به چیزهاست و رویدادهاست در نتیجه در ذهنش به قوانین علت و معلول می پردازد از طریق اجسام و رویدادها، اگر این کار را بکنم اینطوری میشود و اگر آن کار را بکنم آنطوری میشود و چون فقط از فکر آگاه هست و این فکر ها هم مرکز و دلش شده، در ذهنش حس وجود دارد و تمام فکر و ذکرش این است که حس وجود را بیشتر کند ، تمام استدلالهایش هم برای این است که حس وجودش را حفظ کند و بزرگتر کند، حالا شما ببینید که اینطوری هستید؟ آیا این تعریف فلسفی که در پایین هم مطالبی از مثنوی را خواهیم خواند در شما صدق میکند؟ آیا شما فقط یک هوشیاری دارید و آن هم هوشیاری فکر است؟ الان به یک فکر آگاه هستید و لحظه بعد هم به یک فکر دیگر و از یک فکر به یک فکر دیگر میپیرید. و این کار در شما به اصطلاح مومنتم دارد؟ یعنی مقدار حرکت دارد با یک سرعتی این کار را میکنید؟ یعنی این فکر تمام نشده مجبور هستید که به یک فکر دیگر بپیرید؟ تازه چون در این فکرها حس وجود، وجود دارد این حس وجودها فقط حس وجود نیست فقط فکر خالی نیست ، فکرهایی هستند که وقتی حرکت میکنند یعنی وقتی من شروع میکنم به فکر کردن، دائم بزرگ و کوچک میشوند و چون کوچک شدن درد است پس این فکر های من با درد همراه است ، معالماً من ایجاد درد خواهم کردم مثل ترس،

مثل خشم، حس جدایی، حس بی خبری و ما گنج می‌شویم. پس یک چیزی الان یاد می‌گیریم. نباید فکر ما هر چی که هست دل ما باشد. اگر فکر ما دل ما باشد حتماً ما فلسفی هستیم. هیچ فکری و هیچ دردی نباید مرکز ما قرار بگیرد برای اینکه مرکز ما به ما راهنمایی می‌دهد، به ما می‌گوید که چکار کنیم، ما میریم به مرکزمان و از آنجا دستورالعمل می‌گیریم که چکار کنیم چه جوری فکر کنیم. چه چیزی در بیرون برای شما خیلی مهم هست، آن دل شماست. حالا اگر آن از بین برود ما می‌توسید هر چیز که می‌خواهد باشد. در دل انسان فقط زندگی می‌تواند باشد، دل بزرگ عالم، خدا می‌تواند دل ما باشد چیز دیگری نمی‌تواند دل ما باشد. اشکال ما همین است دیگر. شما حاضر هستید کلاً افکار را از ذهنتون پاک کنید؟ یادمان باشد، اگر نکنیم هوشیاری ما فقط هوشیاری فکری خواهد بود و هوشیاری حضور، هوشیاری یوسفی، هوشیاری خدایی، هوشیاری زنده‌ی زندگی، هوشیاری عشقی در این صورت در ما بیدار و زنده نخواهد شد، این شرطش هست. اگر شما این لحظه راجع به چیزی آگاه هستید و لحظه بعد هم چیز دیگری آگاه هستید پس راجع به چیزی که از جنس چیز نیست آگاه نیستید. این خیلی ساده است. حالا اجازه بدهید چند خط از مثنوی بخوانیم همانطوریکه بارها عرض کرده‌ام. تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار خوب است و شما یک سری هفت جلدی لطف کنید و بخرید این مطالب را که ما از مثنوی می‌خوانیم معمولاً چند خط بیشتر نیست و شما قصه‌اش را در آنجا بخوانید. بسیار کمک می‌کند به شما. تفسیر مثنوی به قلم آقای کریم زمانی که هفت جلد است. اینکه فلسفی، کسی که من ذهنی دارد، کسی که در هوشیاری جسمی محاط شده یعنی در زیر سلطه هوشیاری جسمی است مثل دیواری سرش به آن می‌خورد و نمی‌تواند بیرون برود، فکر می‌کند که از جنس جسم است خودش چون هر لحظه در دلش جسم است، فکر است. فکر جسم است و از جنس رویداد است و از بین رفتنی است هر لحظه در شما یک فکر ایجاد می‌شود پس اتفاق است. فکر اصل نیست، فکر یک ابزار ما است. اصل ما ذات و اصل ما که در مثنوی هم امروز خواهیم خواند بی‌فرمی و هوشیاری حضور است. بنا بر این قبول ندارد که مثلاً درختان زنده هستند یا انسانها دیگر و خودش زنده هستند چون خودش را جسم می‌بیند حس نمی‌کند که زندگی دارد. نمی‌داند که از جنس زندگی هست، فکر میکند که از جنس جسم است و خودش را تصویر ذهنی می‌بیند. چرا خودش را تصویر ذهنی می‌بیند؟ چون غیر از آن چیز دیگری نمی‌تواند ببیند. این لحظه در دلش فکرش هست و فکر هم یک جسم را نشان می‌دهد و او هم دلش را می‌بیند. وقتی افکار فلسفی را از خودش دور کرد حالا تمام صحبت‌های گنج حضور برای این هست که شما بدانید چطوری دور کنید اینها را، هر دفعه که شما به این برنامه گوش می‌کنید یک مقدار ناخالصی یک مقدار از این چیزها که به آنها چسبیده ایم فکرهای فلسفی که با آنها هم هویت هستیم را می‌کنیم بصورت اتوماتیک و آن چیزی که می‌ماند اصل شماست. کافی هست از چیزهایی که به آنها چسبیده ایم خودمان را کنار بکشیم، آن چیزی که می‌ماند شما هستید. مولانا در

دفتر ششم که اگر امروز رسیدیم خواهیم خواند گفت : در این لحظه که ما در هوشیاری ذهنی من دار هستیم و خودمان را جسم می بینیم.

### این زمان جز نفی ضد اعلام نیست

### اندین نشات دمی بیدام نیست

این شعر را باید خوب بخواند تا متوجه بشوید . یعنی در این نشات دنیوی در این هوشیاری دنیوی، این فضای ذهن، غیر از اینکه این لحظه من متوجه بشوم که با این چیزی که من دارم الان با آن ستیزه میکنم و آن را باید نفی بکنم و بگویم که من از جنس تو نیستم و یک مزه ای از حضور بچشم، هیچ راه دیگری ندارم. برای اینکه هر کاری بکنم با فکر میکنم و در این صورت در محاصره و سلطه این ذهن و فکر هستم. و گفت که این لحظه در این نشات دنیوی در این فضای ذهن که فقط دنیا را نشان می دهد هیچ لحظه ای بی دام و بی تله نیست. یعنی زندگی شما الان میاد و وارد ذهن میشود و سرمایه گذاری میشود در یک بافت ذهنی بنام من ذهنی و این بر میگردد و زندگی را انکار میکند تا موقعی که این کار را میکنید شما به گنج حضور نمی رسید. فهمیدن همین موضوع به شما کمک میکند که دوباره میگویم آنقدر ساده است که آدم از سادگی متوجه نمی شود. ما هوشیاری جسمی داریم الان ، هوشیاری جسمی فقط جسمها را میبیند ، این هوشیاری جسمی که در دل ما هست باعث میشود که زندگی در دل ما نباشد، خدا در دل ما نباشد، در نتیجه ما حس نقص و حس بی حالی میکنیم، حس تنهایی میکنیم. ما چون فقط جسم را میشناسیم فکر میکنیم فقط باید جسمها را به خودمان اضافه کنیم یا به اتفاقات خاصی برسیم که زندگی ما درست بشود و این نقص برطرف بشود و چون در این لحظه نیست اگر بود که من دیکه ناقص نبودم! پس در کجاست؟ گذشته هم که گذشته! پس کجاست؟ پس در آینده است و من باید سریع بدوم و بروم به آینده . کی چی بشود؟ که این نقص من برطرف بشود. مولانا به ما گفت که این یک طلسم است . چرا طلسم است؟ برای اینکه من الان فکر میکنم که یک اتفاقی باید بیفتد تا من خوشبخت بشوم ، به یک چیزی باید برسم تا خوشبخت بشوم. خب این که الان نیست ! کجاست ؟ در آینده . پس باید به سرعت بروم در آینده ولی آینده هم به صورت این لحظه می آید چون هوشیاری جسمی دارم دوباره آن بی حالی، آن تنهایی، بی حوصلگی و ناخوشی به من دست می دهد و من میگم ای وای پس این نبوده و یک جسم دیگری بوده که من باید به آن برسم. خب میروم و به آن هم میرسم و آن هم به صورت این لحظه میاد، باز چون این لحظه زندگی در من نیست و من ناقص هستم دوباره میروم به آینده!! تا کی؟؟ تا وقتی که من بمیرم.

گفت که این طلسم است. خب، حالا به ما گفت که شما این اجق و جق ها را دیدی و طلسم را دیدید. قبلاً طلسم را تعریف کرده ایم شما میروی در یک خرابه ای چون گنج همیشه در خرابه بو دو یک تابلویی میبینید هست که یک چیزهای عجیب و غریبی نوشته اند و این در واقع نشان این هست که در اینجا گنج هست ، طلسم اینطوری بود دیگه! و حالا معنی اش چی

هست؟ معنی اش این است که ما حالا رسیده ایم به یک جایی، در یک مرحله ای از زندگی و یک اجق و جق هایی ذهن ما نشان میدهد، یک خط میخی هست که دارد مزخرفات ذهن را میگوید، حالا این نشان چی هست؟ نشان اینکه اینجا گنج هست. خب حالا آقا شما ول کن که اینها چی می گویند شما فقط بکن اینجا را. اگر به شما بگویند که در این اتاق گنج هست و این گنج بیست میلیون دلار می ارزد و توی این اتاق هست. خب شما چکار میکنید؟ اولین کاری که میکنید می گویند که چند تا کلنگ بیاورید. کلنگ بر می دارید و شروع میکنید به کندن. دیگر صبر نمی کنید تا فردا صبح چون می خواهید گنج را پیدا کنید. این گنج حضور هم همینطور است ما الان رسیدیم به یک جایی که این ذهن ما یک چیزهای فلسفی به ما نشان میدهد ولی این چیزهای فلسفی را ما نمی فهمیم، لازم نیست که بفهمید شما بدانید که چیزهای فلسفی این اجق و جق ها و این خطهای میخی که ما نمی توانیم بفهمیم چی هستند طلسم کرده ما را. هر کجا طلسم دیدید می فهمیم که آنجا گنج هست. حالا شما که این طلسم را میبینید شما که طلسم را ادامه نمی دهید که حالا بگذار من ببینم این راست میگوید من دارم در اجسام دنبال زندگی می گردم بگذار یک کمی دیگر هم بگردم، فردا و پس فردا هم صبر کنم. این طلسم نشان این هست که اینجا گنج هست و باید سریع بکنید. شما تا این اتاق را نکنید ول نمیکند بیست میلیون دلار گنج هست اینجا و شما می خواهید پیدا کنید. گنجها را قبلاً زیر دیوارها قایم میکردند. خب همه اتاق را کندیم و حتی می رویم دیوارها را هم خراب میکنیم چون اینجا گنج هست. دیوار چیه؟ دیوار همین چهارچوب ذهنی شماست. معمولاً مردم دیوار را خراب نمی کنند ولی اینجا اگر دیوار را خراب نکنید این ساختمان ذهن که فرو نمیریزد. پایین داریم حالا می خوانیم این موضوع را.

خلاصه، شما باید طلسم را دیدید طلسم را ادامه ندهید. گفت رسیدی یک جا دیدی گنج هست نخوان که این چیزها چه معنی میدهد فقط بکن. شما هم الان می دانید، میکنید درون خودتان را تا گنج را پیدا کنید. گنج چیه؟ گنج هوشیاری خدایی ذات شماست که زیر این خاکهای فلسفی قایم شده. حالا فلسفی چون متوجه جسم هست پس متوجه زندگی نیست نمی داند که در درختان هم در چوب هم زندگی وجود دارد و هوشیاری وجود دارد. پس بنابراین اگر شما به گنج حضور صد در صد زنده بشوید و بروید کنار یک درخت، درخت از شما فیض میبرد یا نه؟ آدمهای دیگر از شما فیض میبرند یا نه؟ چون شما دائماً به زندگی ارتعاش میکنید آنها در همان قسمتشان یعنی ذاتشان شروع میکند ارتعاش کردن. درخت هم همینطور. حالا راجع به حنا صحت میکند. حنا در واقع چوبی بود که حضرت رسول به آن تکیه میکرد و موعظه میکرد. وقتی او رفته بود میگویند که حنا ناله میکرد. فکر فلسفی میگوید که این حنا بیخود است! حالا این را تمثیل است. برای اینکه فلسفی هوشیاری حضور را قبول ندارد. البته بیشتر مردم بگویم ۹۹٪ مردم فلسفی هستند که نه خدا را قبول دارند و نه زندگی را و فقط من ذهنی دارند آنها را اداره میکند. حالا اگر من ذهنی باشیم و بگویم که نه ما به زندگی زنده شده ایم درست در نمیاد.

**میگوید فلسفی کو منکر حنانه است**

**از حواس اولیاء بیگانه است**

بنابراین از هوشیاری که اولیاء دارند. اولیاء انسانهایی هستند در این جهان که صد در صد به حضور زنده هستند و چیزی در ذهنشان به عنوان حس وجود، وجود ندارد. به این افراد اولیاء می گویند و کاری هم به کار کسی ندارند. نه کسی را می خواهی عوض کنند نه چیزی. ولی ارتعاش زندگی شان زندگی بخش است .

**گوید او که پرتوی سودای خلق**

**بس خیالات آورد در رأی خلق**

این پرتوی جنون خلق هست ، بد فکری خلق هست که خیالات باطل را در فکر های مردم زنده می کند . این که می گوئیم درخت هم هوشیاری دارد؟ درخت که هوشیاری ندارد که! درخت که به زندگی زنده نیست که! اینها همه حرف است، درخت یک جسم است میبرنش و بعد هم می سوزانش. بعضی ها هم میوه می دهند. و به میوه آن توجه دارند. نمی داند که همه چیز در جهان زنده هست.

**بلکه عکس آن فساد و کفر او**

**این خیال منکری را زد به او**

او نمی داند، یعنی ما نمی دانیم بیشتر انسانها نمی دانند که این من ذهنی درونشان هست که دلشان واقع شده، کفر یعنی پوشاندن، این فساد و کفر یعنی من ذهنی هست در درونشان که این ستیزه و این انکار را ، حالا انکار ما فقط با زبان که نیست، ما که همیشه هوشیاری جسمی داریم و با سرعت می رویم به آینده تا خودمان را به نتیجه و ثمر برسانیم و این لحظه را پوشانندیم در واقع ما کافریم! زندگی را شما ببوشان ، به زندگی زنده نیستی، شما به عنوان حضور ناظر به فکر هایت نگاه نمیکنی، شما خودت را از جنس رویداد میدانی، مشمول این فکر هستی، مشمول همین منکری هستی. منکری این نیست که فقط بگویی که من خدا را قبول ندارم! اگر شما هوشیاری حضور نداری منکر هستی در عمل. و ما هم راجع به عمل داریم صحبت میکنیم. اگر شما در این لحظه واکنش نشان میدید شما منکر هستید. منکر یعنی انکار کننده زندگی . اگر شما خودتان را یک تصویر ذهنی میبینید و همسرتان و بچه تان را هم یک تصویر ذهنی و یک جسم میبینید و با اینها ستیزه میکنید و با عشق برخورد نمی کنید شما منکر و فلسفی هستید. گفت صد تا چراغ بگیر سفالهایشان نمی توانند با هم یکی بشوند ولی نور هاشان در بالا با هم یکی می شوند. حالا پایین می گوید شمع منطقی، شمع خاموش. اگر ما شمع خاموش هستیم و ذاتمان روشن نیست ، ما نمی توانیم با انسانهای دیگر در فضای یکتایی و عشقی این لحظه یکی بشویم. فقط فضای عشقی هست که ما را با دیگران متحد می کند. ولی این من ذهنی که دل ما واقع شده خودش حرف میزند، خودش را به



عنوان یک انسان معنوی جا میزند. اصلاً تصور میکند که انسان معنوی هست! ولی او انسان معنوی نیست. او ستیزه اش را انکار میکند. اگر ما این لحظه خشم داریم، ترس داریم، احساس تنهایی میکنیم، با آدمهای دیگر نمی توانیم ارتباط درست برقرار بکنیم، ما منکر هستیم ولو اینکه هر هفته یک بار قرآن را تمام کنیم!!

### فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخره ی دیوی بود

ما به عنوان من ذهنی، من ذهنی را منکر می شویم، دیو من ذهنی هست. شما به خودتان نگاه کنید، هر کسی باید به خودش نگاه کند این موضوع و این مسئله هم یک چیز شخصی نیست که هر کسی به خودش بگیرد و بگوید که به من دارند توهین میکنند! نه اینطور نیست. همه ما متا سفانه این مسئله را داریم و به کمک همدیگر می خواهیم که مسئله مان را حل کنیم. ما همه منکر هستیم. ما همه واکنش نشان می دهیم. ما همه در رابطه با دیگران واکنش نشان می دهیم چون در فضای یکتایی این لحظه حاضر و ناظر نیستیم. حس زنده بودن به زندگی نمی کنیم. ما حس وجود اصلی مان که در پایین هم می گوید زندگی هست و ما از جنس زندگی هستیم. ما باید از جنس زندگی بشویم و همان جا باقی بمانیم و از آنجا تکان نخوریم. زندگی در این لحظه است. کسی که دائماً در گذشته و آینده زندگی می کنند و این لحظه را پوشانده است در واقع در ذهنش زندگی می کند. بنا بر این از جنس دیو است. این که ما بگوییم که انسان من ذهنی کار دیو را انجام میدهد خب کسی نباید بدش بیاید. وقتی انسان من ذهنی، یا فلسفی، دیو را منکر می شود و می گوید دیو نیست، همان موقع در سلطه دیو خودش است.

### گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کیودی برجنین

انسان فلسفی، دیو را ندیده ای؟ خودت را ببین. بی جنون یعنی کسی که غشی نباشد، معمولاً غش می کردند و می افتادند و سرش می خورد به جایی و کیود می شد. تا آدم غشی نباشد و پیشانی به سنگ نمی خورد. حالا این سنبولیک است. اگر وضع ما خراب است، اگر وضعیت مالی ما خراب است، اگر رابطه من با بچه هام و همسرم خراب است، با مردم خرابه و واکنش نشان می دهیم و ترس و خشم داریم، فکر می کنم که من یک نابغه هستم و هیچ کس متوجه نیست که من کی هستم و قدر من را نمی دانند، این فکر ها را میکنم و اینها دل من هستند. اینها همه کیودی است. هر کسی وضعیتش خرابه کیودی است. هر کسی غم و استرس دارد، کیودی است. اگر غشی نیستی چطور پیشانیبت را به سنگ زدی! اگر در شما زندگی زنده است و خرد زندگی از تو جاری می شود به زندگی ات و فکرهایت و عملهایت پس این وضعیتهای بد چرا برای شما پیش می آید؟؟ اگر حرس و ترس نداری. حالا معنی اش این است که ما خودمان را میکشیم بیرون از ذهنمان که دلمان

شده و به خودمان نگاه میکنیم تا ببینیم که می توانیم خودمان را ببینیم. شما باید من ذهنی خودتان را ببینید، نمی توانید من ذهنی خودتان هم هویت بشوید و او فرمانده شما بشود و بعد من ذهنی را انکار کنید.

### هر که را در دل شک و پیچانی است

### در جهان او فلسفی پنهانی است

هر کسی در دلش شک وجود دارد و ستیزه ، شما شک و ستیزه را مهم بدانید، اگر شما شک دارید ، یقین ندارید و از جنس زندگی نیستید، اگر فکر میکنید که به دیرگهائی و ستونهای در بیرون، به چیزهایی در بیرون باید بچسبید تا حس وجود بکنید پس شما شک دارید. کی شک ندارد؟ کسی که در این لحظه به زندگی و به گنج حضور زنده است و از من ذهنی و از این دیو جدا شده و میداند که بدون فکرش، بدون آن زنده است آیا شما فکر میکنید و بعد می فهمید که زنده هستید؟ اگر از شما بپرسم از کجا می دانید که زنده هستید؟ به من می گوید که یک دقیقه پیش من چک کردم و زنده بودم. در این یک دقیقه هم که نمردم پس زنده هستم! این فکر و استدلال است، شما بدون استدلال و توجه به چیزهای بیرونی می توانید حس کنید که زنده هستید؟ اگر به زندگی زنده باشید، بله می توانید. هر کسی دعوا دارد ، هر کسی بحث و جدل میکنه ، پیچانی یعنی اینها. ستیزه و شک من ذهنی باید ستیزه کند، نمی تواند ستیزه نکند ، من ذهنی یک جسم است برای اینکه فرق خودش را با چیز دیگر بداند باید ستیزه داشته باشد. ما دشمن احتیاج داریم، من ذهنی به دشمن احتیاج دارد در نتیجه خودش را اینطور تعریف میکند که من این هستم که با آن یکی میجنگم دارم و با او تفاوت دارم ، من این مذهب را دارم و او آن مذهب را دارد ، من دیندارم و او کافر هست. از این حرفها میزند و به یک سری باور فلسفی می چسبد و خودش را دین دار و صاحب حقیقت می پندارد اگر کسی اینطور باشد پس دلش از افکار فلسفی پر است و منکر خدا و زندگی است. پس بنابراین گفت که هر کسی در دلش شک هست ، پیچانی و ستیزه هست ، جداله، حالا شما نگاه کنید ببینید با مردم بحث و جدل میکنید که این درست است ، یا آن درست است؟ اگر می کنید به شما دارد این را می گوید. در جهان او یک فلسفی پنهان است ، یعنی ما فلسفی هستیم ولی نمی دانیم که فلسفی هستیم. حالا اگر ما این افکار فلسفی را پاک کنیم من ذهنی را که شما میبینید و چسبیده اید به آن مثل هیجان ها، دردها، خشم ها، ترسها، یا آن چیزهایی که برای ما خیلی مهم هستند ، رها کنیم آیا فکر میکنید که میمیرید؟ مولانا می گوید : نه. می گوید که این که شما می گوید که من ۳۰ سال پیش فلان کس به من ظلم کرده یا این حرف را زده و من رنجیدم و واقعاً شکستم و از بین رفتم ، این درست نیست، اصل شما قابل آزار و افت نیست ،

### روح صالح قابل افات نیست

### زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

شما اگر بدانید که شما را نمی توان رنجاند و آسیب زد این بخشیدن خودتان و مردم اتوماتیک نمی شود؟ این خودش یک هوشیاری بزرگی هست که شما می دانید که شما را نمی توان آزار رساند ، نمی شود ضرر زد .

کس نیابد بردل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر نه بر گهر

روح صالح قابل آزار نیست

نور یزدان سغبه کفار نیست

سغبه یعنی مفتون، مغلوب. روح یزدان شما هستید. یعنی خود زندگی، هوشیاری خدایی؛ این قابل آزار و از بین رفتن نیست. اگر شما آزاد بشوید، شما متوجه می شوید که شما قابل آزار نیستید. زخم بر ناقه است یعنی زخم بر شتر است بر ذات ما نیست. شتر همین من ذهنی است. حالا وقتی کسی به شما آسیب می زند و شما احساس درد میکنید بدانید که به شتر آسیب میزنه. اتفاقاً کسی که به شما آسیب میزنه ضرر میزنه یا حرفی میزنه که شما بدتان می آید دارد به شما خدمت میکنه دارد به شما می گوید این کسی که دارد رنج میکشد که ناغه است این شتر شماست یا گاهی اوقات می گوید این خر شماست. پایین هم داریم و به شما آسیب نمی رسد. کسی به دل انسان نمی تواند ضرر بزند اگر که در دل انسان خدایت باشد. اگر این فلسفی را زایل کرده باشیم همه اینها برای این است که ما متوجه بشویم که از **سینه پاک کردم افکار فلسفی** را. افکار فلسفی افکار من دار است. شما ممکن است به این راحتی نتوانید اینها را رها کنید. چرا؟ برای اینکه فکر میکنید که اینها چیز با ارزشی هستند. اگر کسی به شما بگوید که افکار شما غلط هستند شما بدتان می آید. به کی دارد لطمه می زند؟ همان چیزی که بدتان می آید همان را باید رها کنید. در دفتر ششم که ما الان داریم می خوانیم گفت که ما باید یاد بگیریم که ندانیم، ما یاد گرفته ایم که بدانیم! از طریق شرطی شدگی از طریق کتاب، از طریق تعلیمات دیگران یاد گرفته ایم که ما دانیم و با آن دانسته ها هم هویت هستیم و آن افکار دل ما هستند و اگر کسی به آنها توهین بکند شما می خواهید عصبانی بشوید. اگر عصبانی می شوید بدانید که همان را باید رها کنید و جودتان را از آن بکشید بیرون. حالا برای چی ما این کار را می کنیم؟ خوشمان می آید که مردم بیایند و به ما توهین بکنند؟ نه خوشمان نمی آید ولی به ما دارند خدمت میکنند تا ما بفهمیم اگر بدمان می آید و یا واکنش نشان میدهم، پس دل ما از فکر است و تا زمانیکه دل ما از فکر هست ما به هوشیاری حضور نمی رسیم. و طلسم شده ایم و حتی طلسم شدنمان هم نمی فهمیم. می گوید که ضرر به صدف می رسد به گوهر درونش یا به مروارید درونش که نمی رسد.

بعد می گوید روح صالح چه روحی است؟ روح آزاد شده.

روح صالح قابل آزار نیست

نور یزدان سغبه کفار نیست

نور یزدان یا الهی که اصل شماست این مغلوب یک سری آدمهاست که آنها هم نا هوشیار هستند و آنها هم من ذهنی دارند. من های ذهنی می خواهند من های ذهنی دیگر را خرد کنند. من ذهنی وقتی به من ذهنی دیگری برخورد میکند میگوید که

من اینجا هستم و تو آنجا! من ذهنی نمی داند که به زندگی دست نیافته و نمی داند که به زندگی زنده است و قائم به ذات خودش هست. از طریق مقایسه هست که می خواهد خودش را بالا ببرد. اگر من به شما میرسم به من ثابت بشود که من برتر از تو هستم آن موقع من وجود دارم. اگر ثابت بشود که من سوادم و پولم و باورها یم که من با اینها هم هویت هستم کمتر از شماست پس من کوچک می شوم. این طوری هست؟ این طوری غلط است. امیدوارم که ما این سطر اول را معنی اش را پیدا کرده باشیم.

### از سینه پاک کردم افکار فلسفی را در دیده جای دادم اشکال یوسفی را

وقتی شما افکار فلسفی را از دلتون پاک کنید دلتان مثل اصلتان میشود هوشیاری حضور و زندگی میشود در نتیجه در چشمتان اشکال یوسفی میاد. اشکال را زیبا میبینید و در مردم زندگی را میبینید. شما دیگر نمی خواهید که خودتان را با مردم مقایسه کنید. شما ایراد نمی گیرید. شما قضاوت نمی کنید، شما بد نمی گوید. در اشکال یوسفی، شما یوسفیت را در دیگران میبینید و همان زنده میشود. وقتی شما قضاوت میکنید و می گوید که تو بد هستی شما بدانید که شما او را اصلاح نمی کنید بلکه یوسفیت را در او میکشید.

### نادر جمال باید کاندز زبان نیاید تاسجده راست آید مر آدم صفی را

جمال یعنی قیافه، صورت و نادر یعنی کمیاب. و نادر جمال همین گنج حضور است، تک و توک پیدا میشه. کسی که به زندگی زنده شده و قیافه آن را پیدا کرده، زنده به ذات خودش. که این به وسیله زبان و ذهن قابل توصیف نیست. ما این همه صحبت میکنیم ولی ما نمی توانیم که خدا را تعریف کنیم. شما هم نباید بپرسید که این نادر جمال چه جور جمالی است. و بعد میگوید کاندز زبان نیاید یعنی ذهن شما نمی تواند بفهمد و آن را توصیف کند. فقط باید به آن زنده بشوید، اگر شما بگوئید که اول به من نشان بده و بعد من به آن زنده بشوم هیچ کسی نمی تواند به شما نشان بدهد. اشکال ما هم همین است، فلسفی هم میگوید نشان بده! چون فقط به جسم آگاه هست می گوید که خدا هم یک جسم است دیگر! آن را به من نشان بده یا حداقل او را تعریف کن. چطور ممکن است که نتوانی او را تعریف بکنی. برای اینکه این غیر از جسم چیز دیگری نمی شناسد. شما فقط جسم میشناسید شما می خواهید بپرسید که خدا را تعریف کن! نمی شود. یا بیا به آن زنده شو. حالا میگوید که این نادر جمال که در زبان نمی آید باید در شما بوجود بیاد، در شما بوجود هم نمی آید، در شما هست. شما باید ببینید آن را به آن هوشیار شوید و به آن زنده شوید. ما گفتیم که ما به صورت هوشیاری می آیم به این جهان و با چیزها در ذهن هم هویت می شویم و بعد این چیزها را رها میکنیم و هوشیارانه زنده می شویم به ذات خودمان. حالا که قائم شدیم و نادر جمال را پیدا کردیم حالا سجده ما راست می آید. یعنی ما از جنس خدا بشویم آن موقع به خدا سجده کنیم آن سجده خوب و راست است.

اگر شما از جنس فلسفی بشوید از جنس من ذهنی بشوید و به خدا سجده کنید آن راست نیست. مر آدم صفی را. صفی یعنی آدم اولیه، حضرت آدم، اولین انسان، آدم ابوالبشر. صفی یعنی خالص، دوست خالص. پس معلوم می شود شما یعنی همه انسانها دوست خالص خدا هستید دوست مخلص خدا هستید یعنی دوستی که فقط به بی فرمی زنده است نه به فرم. در این لحظه شما یک بعد بودن دارید که ریشه بی نهایت دارد و بی نهایت هستید و به بی زمانی آگاه هستید، یک قسمت متغیر هم دارید که ذهن شما است و در این قسمت متغیر هیچ حس وجودی نیست. برای اینکه تمام حس وجودتان آمده است به این قسمت که زندگی هست، شما دیگر با زندگی متحد هستید. در این صورت سجده شما راست است. سجده هم یعنی من از جنس خدا هستم. اگر در این لحظه از جنس خدا هستید این سجده است. اگر این لحظه زندگی می آید و شما جلوی آن نمی ایستید و این از شما عبور میکند و این برکت میریزد به فکرها و کارهای شما و بصورت تشعشع عشقی در شما ارتعاش می کند و پخش می شود در جهان پس سجده شما راست است. اگر من ذهنی دارید و زندگی می آید نمی تواند از شما استفاده کند و از شما عبور کند و خودش را نمی تواند از شما بیان کند و شما حرص و خشم حس جدایی میکنید، سجده شما راست نیست. این خیلی ساده است. پس فهمیدیم ما که اصلاً جریان چیه! این لحظه یا شما بعد بی نهایت دارید و زندگی خودش را از شما بیان میکند یا از جنس من ذهنی هستید و در مقابل زندگی ایستاده اید. کدام یکی هستید؟ شما به خودتان نگاه کنید. بله میشود که آدم یک مقدار من داشته باشد و یک مقدار حضور داشته باشد.

### قسمت سوم

نشانه اش این است که شماها تحمل میکنید و میشینید این برنامه را برای یکی دو ساعت نگاه میکنید و مولانا می خوانید به اختیار خودتان در این صورت تا حدودی به هوشیاری حضور زنده شده، ولی من هم دارید. یادمان باشه آن قصه بسیار پر معنی فلسفی و عرب بدوی. خلاصه اش این بود که عرب بدوی روی شتر نشسته، این طرف جوال است و آن طرفش هم یک جوال مثل گونی. و فلسفی را میبیند. این فلسفی را مولانا خیلی بدش می آید گاهی اوقات می گوید فلسفیه منطقی مستهان یعنی فلسفی که منطقی هست و خیلی زشته. این فلسفی فضول از عرب بدوی می پرسد شما تو این جوالها چی دارید؟ می گوید یک طرف آن گندم است و طرف دیگر ریگ است. ۵۰٪ گندم که هوشیاری حضوره و ۵۰٪ من دارم. و گذاشتم روی شترم یعنی زندگی من این طور پیش می رود. فلسفی می گوید که این کار درست نیست، شما بیا ریگ را بریز دور و گندم را نصف کن، هم شتر سبک میشود و هم این اصولی و منطقی است. ظاهراً فلسفی به نظر می آید که انسان بسیار خردمندی است و این پیشنهاد را می دهد. در حقیقت از این پیشنهادها زیاد می دهد ولی خودش عمل نمی کند و خودش هیچگونه تماسی با این پیشنهادها ندارد. مولانا دارد نشان می دهد که شما به احوالت نگاه کن اگر احوالت خوب است، اگر رابطه اتان با مردم خوب است و پذیرش داری و فضا داری داری و اجازه میدهی که مردم در حضورت راحت

باشیند، تو از جنس زندگی هستی اگر مثل این فلسفی هستی و به مردم راه را نشان می دهی ولی هیچ تماسی با آن نداری، آن من ذهنی است. برای اینکه دارد به عرب بدوی می گوید که این غلط است و بیا و این کار را بکن تا شتر سبکتر بشود. و این بسیار خردمندانه به نظر می آید. عرب بدوی از فلسفی می پرسد که خب با این عقل و خرد چند تا شتر داری؟ چقدر پول نقد داری؟ چند تا خانه داری؟ حتماً مغازه داری، زر خالص داری پول نقد داری؟؟ فلسفی می گوید: من هیچ چیزی ندارم، اگر امروز کسی به من غذا ندهند من از گرسنگی ممیمیرم و همینطور ولو هستم در این صحرا. عرب بدوی میگوید: پس برو دنبال کارت، اگر تو اینوری میروی من آنروی میروم!

این فلسفی همین من ذهنی است. شما این داستان را بروید بخوانید و از آن یاد بگیرید، خیلی چیزها در این داستان هست که فلسفی را در خودتان بشناسید. شما باید فلسفی را در خودتان بشناسید. دوباره این از مثنوی هست، همان طور که عرض کردم خدمتتان از مثنوی آقای کریم زمانی می توانید بروید و اینها را بخوانید. این دو خط این را بیان میکند که اگر ما زنده نشویم به حضور اگر پرتو و روشنایی زندگی به ما نیوفتد ما مرده ایم.

**قدر جان از پرتو جانان بود**

**همچنانک قدر تن از جان بود**

**هیچ گفتی کافران را میتون**

**گر بدی جان زنده بی پرتو کنون**

همانطور که ارزش تن به جان است. جان است که تن را زنده می کند قدر جان هم باید بگیریم که از جانان است از زندگی است اگر ما زنده بودیم در افکار فلسفی که دلمان شده اگر با من ذهنی فقط می شد زندگی کرد در این صورت می گوید که قرآن کافران را یعنی کسانی که این لحظه را پوشاندند را مردگان نمی نامید. پس مردگان کسانی هستند که این زمان را پوشانده اند و فقط در زمان گذشته و آینده هستند. میگوید که اگر در این لحظه بدون پرتوی زندگی می توانستیم زنده باشیم، بدون هوشیاری زندگی ما می توانستیم زنده باشیم و کارمان را پیش ببریم این اصطلاح مردگان « میتون» دیگر چی بود؟ اصطلاح مردگان را بکار نمی بُرد. حالا دوباره مولانا می گوید که اگر ما زیبا نشویم اگر از جنس زندگی نشویم اگر فقط در من ذهنی باقی بمانیم ما نمی توانیم به زندگی برسیم.

**که رهاند روح را از بیکیسی**

**چون شدی زیبا بدان زیبا رسی**

همانطوریکه شما آدرس این مثنویها را اینجا میبینید، می توانید بروید از مولانا و تفسیر مثنوی بخوانید و حتی می توانید این قصه ها را بخوانید، بهترین کار برای شما بخصوص کسانی که بالای پنجاه سال دارند یک تفسیر مثنوی به قلم استاد بخرند و هر روز یکی دوساعت خلوتی بکنند و اگر با برنامه گنج حضور پیش می روند ما هر هفته یک برنامه داریم، می توانند

عضو شوند و سی دی ها را بگیرند و این شعرها را در آن زمینه در بیاورند ، در واقع آن قصه را بخوانند و خواهید دید که به زودی شما به گنج حضور زنده می شوید. شما باید برای خودتان ارزش قائل باشید و بگوئید که من روزی یکی دو ساعت باید خلوت کنم. خیلی ها این کار را کرده اند خوشبختانه و شدند یک محقق. زندگی شما ارزش دارد که شما محقق شوید در مورد زندگی خودتان . این ارزش دارد که من هفتاد هشتاد سال زندگی دارم می خواهم ببینم که این را چه طوری می خواهم زندگی کنم. خب اگر شما مثل کن ۶۵ دارید مگر چند سال دیگر باقی دارید؟ خب این را که من نمی توانم به بطالت بگذرانم ، حالا تا الان هر کاری که کردم که گذشت ولی از این به بعد می خواهم یک تحقیق بکنم ، ببینم که این من ذهنی چی هست و تا به الان چکار با من کرده است. نمی شود که ما دام من بیایم و خودم را با دیگران مقایسه کنم. باید ببینم در کجا ایساده ام ! یا ستیزه کنم، فلسفی بشوم. ببینم که آیا می توانم زیبا بشوم؟ ببینم استادانی مثل مولانا ، حافظ، فردوسی اینها چی گفته اند که اینها در فرهنگ ما هست. خوشبختانه اینها به زبان فارسی گفته اند و ما هم فارسی بلدیم . اگر حس بی کسی می کنیم در سن هفتاد یا پنجاه سالگی ، باید دیگر در پنجاه سالگی به بلوغ رسیده باشیم، یعنی روابطمان با مردم باید خیلی عاقلانه باشد . اگر هنوز ستیزه می کنیم و افکار فلسفی دل ما هست پس هنوز ما اشکال داریم. باید این خلوت را بکنیم و این مطالعه را بکنیم . شما می توانید که عضو بشوید و چهار تا سی دی بگیرید. این سی دی ها را گوش بدهید و این کتاب را هم بخوانید . قصه را بخوانید و ببینید که این قصه چی می گوید و چه ربطی به شما می تواند داشته باشد و شما چطوری می توانید بیدار شوید. خودتان را چطور می توانید زیبا کنید که به آن زیبا برسید. چه اشکالی در یادگیریهایی ما بوده که ما این به این مصیبت دچار شدیم. چه اشکالی بود؟ این اشکال را ببینیم و دیگر ادامه ندهید. خیلی چیزهایی که ما یاد گرفتیم غلط بوده و اینها دل ما هستند. شما با خلوت کردن با خودتان می توانید چیزها را در مورد خودتان متوجه بشوید. فقط خودتان را در این خلوت زیر ذره بین ببرید نه دیگران را و دیگران را رها کنید ، شما نمی خواهید دیگران را عوض کنید و نباید به فکر عوض کردن دیگران باشید فقط به فکر خودتان باشید و این خود خواهی نیست که فقط انسان به فکر خودش باشد. اول باید خودش را تغییر بدهد و بعد وقتی که چراغ شد نورش به دیگران هم می رسد. این هم دوباره از مثنوی هست

**تن چو با برگست روز و شب از آن**

**شاخ جان در برگریزست و خزان**

**این بیابد کاستن آن را فزود**

**برگ تن بیبرگی جانست زود**

شما باز هم به خودتان نگاه میکنید . اگر من ذهنی , تن ما، خود خواهی ما ، نفس، با برگ و با نواست. برگ یعنی نوا. اگر ما خدمت می کنیم به تئمان فمن ذهنیمان هر کجا که می رویم می خواهیم بلند بشویم و بگوئیم که به من نگاه کنید. هر چی چیزی به ما اضافه بشود یا به ما تأیید بدهد، دارید خدمت تن می کنید، شب و روز . در این صورت بدانید که شاخ جانتان

در برگ ریزی خزان است. پروردن تن ، با نوا کردن تن ، نوا رساندن به تن، در واقع بی برگی جان ما است. شما تا این را پروار میکنید این جان ما ، حضور ما در این لحظه کم می شود. شما می خواهید عمقتان که در این لحظه که زندگی هست کم شود برو به زمان، برو قسمت تغییرات و ذهنت و یک وجود درست کن و آن را پروار کن. در این صورت این یکی صفر می شود که برای خیلی ها شده است . برگ تن اگر می خواهی که توجه ات آنجا باشد و ببینم که چه کسی به من توجه میکند تا بزرگ بشوم. این کوتاه میشود. برگ تن بی برگی جان است . همین الان ، زود این را باید بکاهی ، پروار کردن من ذهنی را بکاهی ، آن یکی را اضافه بکنی. حالا بر می گردیم به غزل

### طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را

طور در واقع کوه طور است و نور در زبان مولانا یعنی هوشیاری. بیشتر اوقات ما می گوئیم هوشیاری که در درون ما است . طور سمبل ذهن ما است. الان این کوه ذهن ما من دارد که به صورت کوه و نور ما بسیار ضعیف است . اشاره به داستان موسی است. می گوید موسی شب تاریک میرفت و زنش حامله بود و هوا سرد بود و باید که از این سنگ چخماقش جرقه می پرید و دیگه نمی پرید. یک دفعه بالای کوه درختی را دید که انگار آتش گرفته و رفت آتش بیاورد و آنجا که رسید یک ندایی رسید که من خدای عالمیان هستم و موسی به او گفت خودت را به من نشان بده و او گفت: تو مرا نخواهی دید و کوهش متلاشی شد و موسی بیهوش شد. این کوتاه شده قصه است، حالا ما بارها گفته ایم که ما زابیده می شویم از دل ذهنمان ، بیشتر اوقات می گوئیم زایمان دوم یا تولد دوم . اولین تولد از مادرمان و دومین تولد از ذهن. درسته؟ پس اگر شما در ۴۰ یا ۴۵ یا ۵۰ سالگی و گاهی اوقات روانشناسان می گویند بحران میان سالی اگر می بینید که شب است و سرد و تاریک است ، رمه شما متفرق شده و هر کاری میکنید شادی و خوشی در زندگی شما پدید نمی آید یعنی از این سنگ چخماقتون آتش و جرقه نمی پرد . و زنتان هم حامله است یعنی ما حامله هستیم ذهن ما حامله است تا ما را بزاید . این معنی قصه است و این قصه بسیار پر معنی است در میان سالی ذهن ما حامله است و در مولانا هم یا در این قصه ها هوشیاری حضور مرد است و ذهن زن است. اینها سمبولیک هستند . و وسط زندگیمان هیچگونه عیش نیست ، هیچگونه اتفاقی نمی افتد که دل ما را شاد کند برای اینکه دل ما ، افکار فلسفی است. نه بچه امان به ما شادی میدهد ، نه همسرمان به ما شادی میدهد نه کارمان و نه مقام ما. نه پولم ما. مخصوصاً آنهایی که پول دارند چون کسانی که پول ندارند می گویند که شاید ما پول نداریم که اینجور نا شاد هستیم . ولی نمی دانند که نشان یعنی ذهنشان حامله است و این باید از خدایانشان زابیده بشود و اگر ما چنین یاس و چنین حالتی دارد ما نزدیک هستیم به زایمان . و مطمئن باشید که خدا خودش را به شما نشان میدهد از درون. به بیرون نگاه نکن. اگر به جا رسیدی پس وقت زایمان توست. از درون خدا خودش را به شما نشان میدهد و می گوید که من خدای عالمیان هستم . شما نگو خودت را به من نشان بده. در اینجا همین را داریم می گوئیم. موسی می گوید



که خودت را به من نشان بده و در آنجا برای موسی کوه متلاشی می شود، کوه یعنی من ذهنی متلاشی می شود و موسی بیهوش می شود، یعنی به هوش می آید، به هوش زندگی می آید، یعنی میمیرد نسبت به من ذهنی و با هوش می شود به زندگی. خوب است یا بد است؟ البته که خوب است زن او زایید. باید بفهمیم که در اینجا زن و رمه و کوه ،،،، همه سمبولیک هستند. حالا وقتی که کوه یا من ذهنی متلاشی شد چی می ماند؟ یعنی من او رفتو ساده شد. یعنی او زاییده شد و وجود موهومی شما از بین رفت و شما دست برداشتید از وجود موهومی و هوش شما و زندگی شما آزاد شد و آمد به این لحظه. در این لحظه شما زنده به زندگی هستید و عمق بی نهایت پیدا کردید. **طوری چگونه طوری**. چگونه کوهی دارید الان؟ چگونه ذهنی دارید؟ اگر در ذهن حس وجود باشد، فلج میشود. اگر حس وجود در ذهن دارید و در آن جستجوی هویت و زندگی می کنید پس آن ذهن فلج است. نمی تواند فکر کند. الان این ذهن ما می تواند خلاق باشد. هر فکری که از آن طرف، از زندگی می آید به صورت خرد فرموله کند و بگوید و بنویسد. **نوری چگونه نوری**. حالا این نور آن نور قبلی نیست. قبلاً نور هوشیاری جسمی داشتم و الان نور حضور و بودن دارم. و این نور بودن و این نور حضور هر لحظه نور می بخشد به صد شمع خاموش. صد شمع خاموش را که انسانها خاموش کردند شمعشان را. چطوری؟ رفتند و فقط هوشیاری جسمی دارند آنها را روشن می کند. شما ببینید که این قضاوت نیست، شما قاضی نمی شوید، شما شمعتان را روشن می کنید، شمعهای دیگر با ارتعاش روشن می شوند. شما شمعتان را روشن می کنید بعد صد شمع دیگر، هزار شمع دیگر روشن می شوند، اینها همه روشن می شوند به زندگی. با زور، با عیب جویی، با قضاوت کردن راجع به مشخصات مردم که تو این کارت غلط است نمی شود جهان را درست کرد. باید شمع خودتان را روشن کنید مثل موسی و نور که می افتد از طریق ارتعاش، از طریق عشق، عشق و ساپورت دادن، خواستن زندگی، شما شمع انسانهای دیگر را می توانید روشن کنید و کاری هم ندارید. وظیفه ما این هست شمع خودمان را بدون قضاوت، روشن نگه داریم. گفت که سجده شما وقتی سجده هست که از جنس خدا باشد وگرنه سجده شما درست نیست.

**شاد آن صوفی که رزقش کم شود**

**آن شبهش در گردد و او یم شود**

**زان جرای خاص هر که آگاه شد**

**او سزای قرب و اجریگاه شد**

خوشا به حال شما به عنوان صوفی که اگر رزق من ذهنی تان کم شد ان شبهه «این در واقع شب نیست شبهه است» این من ذهنی اش از بین میرود و در می شود و او یم یعنی دریا می شود او اقیانوس می شود. آیا شما به لحاظ من ذهنی و هوشیاری ذهنی و فلسفی توجه یک چیزی کم بشود شما عصبانی می شوید، رزق من ذهنی اگر کم شود شما این را برکت می دانید؟ می شود که اگر این رزق کم میشود شما اجازه بدهید که همینجور کم و کمتر بشود و تبدیل به در بشود و شما بی

نهایت وسعت پیدا کنید و یم شوید و دریا شوید؟ در این صورت سهم شما از خدا می رسد و چرا خاص یعنی آن چیزی که الان از زندگی می رسد سهم شما خواهد بود. رزق شما اگر از آن آگاه بشوید از هوشیاری حضور آگاه بشوید در این صورت شما سزاوار نزدیکی به خدا هستید و اجریگاه هستید. اجریگاه یعنی که شما محل جمع شدن هوشیاری حضور و عشق و فضای عشقی هستید که از آنجا عشق می تواند به جهان پخش شود. اینها را می خوانیم تا اگر شما رزق من ذهنیتان کم می شود ناراحت نشوید و عمداً این را کم کنیدو آن رانفی کنید و قسمتهایی از وجودتان را و منتان را نفی کنید. اگر می توانید کل منتان را نفی کنید.

### زان جرای روح چون نقصان شود

### جانش از نقصان آن لرزان شود

#### پس بداند که خطایی رفته است

#### که سمنزار رضا آشفته است

اگر ما به گنج حضور زنده بشویم اگر خوراک و سهم ما از خدا می رسد، آن چرا ، چرا به معنی مستمیری هم هست . آن چیزی که به ما می دهند مثل حقوق، نه پول . ما در مورد زندگی و حضور صحبت می کنیم. این غذای روح و سهم و مستمیری روح اگر کم بشود برای انسانی که به حضور زنده هست یکدفعه جانش از آن کم شدن لرزان می شود. شما اگر به زندگی زنده باشید یک دفعه جانتان لرزان می شود و متوجه می شوید که یک اشتباهی شده است من رفتم توی ذهنم و من درست کردم. انسانی که ریشه دارد به محض اینکه من درست کند در این صورت جیره اش روحش کم می شود و فوراً روحش لرزان می شود و می فهمد یک اشتباهی شده و یک کار غلطی کرده است . **پس بداند که خطایی رفته است.** پس شما می فهمید که خطایی کرده ایدو و سمنزار ، یعنی گلزار رضا . این لحظه اگر شما از زندگی راضی هستید خدا هم از شما راضی هست اگر به زندگی اعتراض دارید خدا هم به شما اعتراض دارد. فقط شما هستید . اگر جیره شما از خدا الان نمی رسد بدانید که کار غلطی کرده اید، این علامتش هست که در این صورت گلزار رضا آشفته است . خب گلزار رضا که خیلی وقت است که برای ما آشفته است ، پس ما خطایی کرده ایم این که شما شکایت میکنید شکایت و رنجش شما یعنی چی؟ یعنی گلزار رضا آشفته است. شما برای چی شکایت می کنید و رضا را رعایت نمی کنید. این لحظه، اتفاق این لحظه را می پذیرید. رضایت دارید ، راضی هستید و بنابراین موازی با زندگی هستید. موازی با زندگی پس خدا از شما راضی هست ، اگر با زندگی موازی نیستید و شکایت می کنید، مثل قصه آن غلامی است که جیره اش کم شده بود . وقتی شما جیره تان کم می شود و شادیتان کم می شود آیا شکایت می کنید یا می فهمید که خطایی کرده اید. « به همین خاطر می گویم که بروید و این قصه ها را بخوانید » غلام در قصه جیره اش کم شده بود و شکایت می نویسد به شاه، یعنی ما به عنوان بنده جیره زندگیمان کم شده و استرس داریم و شکایت نامه می نویسیم و میدهم دست یکی که ببرد بدهد به خدا. برای یک روز ، دو

روز، یک هفته صبر می کنیم تا ببینیم این جیره ما را زیاد می کنند! آن نامه رسان نامه را می دهد دست شاه و شاه نگاه می کند و می بیند که این شخص نوشته که جیره من کم است و بالا و پایینش نامه را نگاه میکند تا ببیند که آیا او یک تشکری هم کرده هیچ رضایتی هم توش هست! هیچ گفته که مثلاً ما الان ۱۰۰ دلار می گیریم و قبلاً ۵۰ دلار بود آیا بخاطر ۵۰ دلار تشکر کرده؟ نه. پس توجه نمی کند. این طرف هم فکر می کند که نامه رسان را گرفت ولی نامه را نداد به شاه پس یک نامه دیگر می نویسد و دوباره فکر میکند که شاه می دهد به آشپز و دیگران و آنها خیانت میکنند و نمی دهند... نه شاه نمی دهد چون شما شکایت می کنید، می رنجید، نامه هم میرسد ولی چون رضا توی آن نیست جیره شما را اضافه نمی کند. جیره را اضافه نمی کند که هیچ، کم هم می کند. این اشتباه است که شما فکر کنید که وضع من خراب است و خدا هم من را دارد می بیند. نه چنین چیزی نیست! شما هم که عصبانی میشوید میرنجید جیره تان کم میکند، کم میکند، آنقدر کم میکند، تا جیره ای نماند دیگر. می خواهی ادامه بدهی می توانی ادامه بدهی! بده. ولی شما نمی خواهی ادامه بدهی، اینها را می خوانیم تا آن راه غلط را ادامه ندهیم.

#### قسمت چهارم

این دو خط را از مثنوی دفتر اول سطر ۱۵۹۸ است

یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

جانها در اصل خود عیسی دمند

گفت هر جانی مسیح آساستی

گر حجاب از جانها بر خاستی

خواندن این پیغامها نشانگر این است که هر انسانی صرف نظر از میزان سوادش، نژادش، یا اینکه اهل کجا هست قادر به زنده شدن به گنج حضور است. و ما نباید این اشتباه را بکنیم که برخی از انسانها، نظر کرده هستند و یا خاصیت خاصی دارند و همه انسانها مولانا می گوید که استعداد زنده شدن به زندگی را دارند و باید هم اینطوری بشود. ما نمی توانیم جهان را از نابودی نجات بدهیم اگر فقط یک عده بخصوصی به گنج حضور برسند اگر هم برسند بقیه که به حرف آنها گوش نمی دهند. در طول تاریخ کسانی بوده اند که استثناءً به گنج حضور رسیده اند ولی آنهایی که من ذهنی داشته اند گرفته اند و اینها را کشته اند و یا گفته اند نه شما یک چیز بخصوصی هستید و شروع کردن به تعظیم کردن و بزرگ کردن آنها، در حالیکه این خاصیت زنده شدن به حضور، استعداد طبیعی ما هست. درست مثل یک بچه ای در یک سنی شروع کند به راه رفتن. یا یک نوزادی از شکم مادر بعد از ۹ ماه متولد بشود. این چیز خارق العاده ای نیست و طبیعی است.

می گوید جانها، همه جانها در اصل خود دم عیسی دارند. عیسی دمیش زنده می کرد. دم عشق داشت، به هرکسی که می دمید او زنده می شد به زندگی، همین را دارد می گوید که:

### طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را

وقتی طور متلاشی می شود کوه ذهنی، نورحضور در شما نور زنده می شود، در هر کسی، این شخص می تواند مثل عیسی باشد و نور ببخشد صد شمع خاموش را. منتها می گوید که یک زمانی زخم هستند و یک زمان مرهم هستند. ما در من ذهنی زخم میزنیم و درحالت حضور مرهم و عشق هستیم. به همین سادگی هست. شما نروی به من ذهنی مرهم می شوید بروید به من ذهنی زخم می شوید و هم خودتان را اذیت می کنید و هم نمی گذارید دیگران زندگی کنند.

گر حجاب از جانها بر خواستی اگر این حجاب ذهن، حجاب هم هویت شدگی با فکر، ازجانها برخوردار بشود و این لحظه ما متوجه بشویم که از جنس زندگی هستیم. در این صورت گفت هر جانی شبیه مسیح می شود شما باور کنید این را. اگر باور کنید پس شما هم به گنج حضور زنده می شوید. نباید از من یا از یکی دیگر پرسید آیا من هم زنده می شوم؟ چرا نمی شود که زنده بشوید؟ شما چه فرقی دارید؟ نه تنها خودت می توانی زنده بشوی به هر کسی هم که شعاع نوری تو برسد او هم زنده خواهد شد منتها باید روی خودمان کار کنیم. برای همین گفتم که ما یک خلوتی باید برای خودمان داشته باشیم و برای خودمان ارزش قائل باشیم. به خودمان احترام بگذاریم. این خود خواهی نیست که ما قدر خودمان را بدانیم. قدر زندگیمان را بدانیم. وقتی با ارزش و با احترام و لایق شدیم، که من لیاقت دارم به زندگی زنده بشوم آن موقع روی خودمان کار می کنیم و تحقیق می کنیم. و اگر این کار را نکنیم، فقط جانی داشته باشیم که با معنا همراه نیست و تو ذهن است و فقط فکرهایمان است و آن دل ما است ولی در این لحظه، زنده به بودن نیستیم. ببینید در این مورد مولانا چی می گوید دفتر اول سطر ۷۱۲:

جان بی معنی در این تن بی خلاف هست هم چون تیغ چوبی در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمت است چون برون شد سوختن را آلتست

جانی که به بودن هوشیار نیست، فقط تغییرات را میبیند در ذهن و با آن هم هویت است اگر ما با حرکت فکر هویت و ارزشمان زیاد یا کم می شود این جان بدون معنا است. جان بدون بودن است. در این تن بدون خلاف، بی شک، یعنی روی این گفته نمی شود شک کرد مانند تیغ چوبی هست که هنوز در غلاف است در پوسته است. شمشیر چوبی را یک غلاف قشنگی بسازند و آن تو باشد، تا زمانیکه پوشیده است و توی غلاف هست بنظر ما این خیلی با ارزش است، همین را می

گویم شما یک لحظه بیرون می آید و ذهنتان را این شمشیر چوبی را تماشا می کنید ، با شمشیر چوبی که نمی شود جنگ کرد ، به درد نمی خورد که! وقتی که از غلاف می آید بیرون و مردم ببینند که این چوبی هست می گویند که این را بینداز بیرون یا بسوزانش این که واقعی نیست و به درد نمی خورد به در د بخاری یا شومینه می خورد!! وقتی بیرون شد فقط به درد سوختن می خورد، وقتی شما عقب کشیدید و منتان را دیدید آن موقع می فهمید که این همان شمشیر چوبی هست و بدرد نمی خورد فقط باید بسوزانیدش. حالا همین شمشیر چوبی را که بسوزانیدش کمی آتش از آن تولید می شود و گرما میدهد ، همین من ذهنی به تله افتاده اگر بسوزانیدش این همین صحبت طور هست، طور متلاشی شد طور شما همانطوری که برای موسی شد برای شما هم باید متلاشی بشود و شما باید کمک کنید. این طوری نباشد که اگر کسی به طور شما دست می زند و کلنگی بر می دارد هنوز یک سنگی نکنده شما جیغتان بلند می شود و می گوید که به من توهین کرد و آبروم رفت و من را کوچک کردند! چی کوچک کردند؟ مگر زندگی را می شود کوچک کرد؟؟ می گوید که زندگی آسیب پذیر نیست. چرا ما آه و ناله می کنیم که ده سال پیش همسرم به من ظلم کرده و من نمی بخشم! اینها چیه که می گوید؟؟ شما چی دارید که نمی توانید ببخشید؟ آن چیزی که گرفتید که مولانا می گوید شمشیر چوبی ولی فکر کنید که یک آهن گداخته را گذاشته اند توی دستتان ، آیا می خواهی بندازی یا می خواهی که با خودت حمل کنی و بگذاری توی جیبیت .

### **خورشید چون براید هر ذره رو نماید نوری دگر ببايد ذرات مخفی را**

خورشید حضور وقتی بالا می آید در درون انسا نها. ذره یعنی شما ذره یعنی انسانهای که خداییت توی آنها هست ولی الان مخفی و پوشیده شده است. فرق نمی کند اگر خورشید شما در درون شما بالا بیاید شما ذره تان را میبینید. ذره زنده می شود انسانی که صد درصد به زندگی زنده است در اطراف شما باشد صد در صد جان شما ارتعاش می کند به حضور، همین شعرها را که ما می خوانیم، زنده می شویم به حضور، برای اینکه خورشید درونمان شروع می کند به طلوع. شما همین سی دی ها را که گوش می کنید بعضی ترکها را چندین بار گوش کنید ، اگر خوشتان می آید و به جانتان میشیند آن قسمت را خیلی گوش کنید ، می بینید که خورشید درونتان میرود بالا و شما من ذهنتان را می بینید. کی خورشید آمده بالا؟ وقتی ما این شمشیر چوبی را می بینیم وقتی این آهن گداخته را می بینیم. وقتی درد و خشم و توهمی بودن آن را میبینیم. وقتی میبینیم که این زندگی در آینده نیست ؛ این همه که می گویم که ای کاش آن موقع بود اینها همه توهم است، اگر نرسم به آنجا زندگی من شروع نمی شود آنها همه توهم هستند . همچنین چیزی نیست ، هیچ کس با گذشته و آینده تا حالا روبرو نشده فقط یک ساختمان ذهنی است و ما باید اینها را بفهمیم.

بعد این را میبینیم که این فقط یک ساختمان ذهنی است و بعد می‌گوییم که من چقدر با گذشته و آینده درگیر بودم! بیدار می‌شویم. بیدار شدن یعنی همین. بیدار شدن یعنی جدا شدن هوشیاری حضور از فرمهای ذهنی، نگاه کردن به این فرم ذهنی که این فرم ذهنی توش زمان وجود دارد و این یک چیز ذهنی است و چیز ذهنی یک چیز عینی در این لحظه نیست. آن ذهن ما فقط اینها را نشان می‌دهد که فقط ما در بیرون بتوانیم راهمان را پیدا کنیم. چون ذهن، فکر عامل تشخیص ما هست. همه چیز را ما می‌بریم آنجا. باید برنامه ریزی کنیم و باید هدف بگذاریم. پس این خورشید درون ما بالا بیاید، ذره ما رو می‌کند و ذره دیگران را هم ما میبینیم. زندگی دیگران را در درونشان میبینیم.

**نوری دیگر بیاید.** کدام نور؟ کدام هوشیاری؟ هوشیاری ذهنی نه، بلکه هوشیاری حضور یا بودن، اسم این را گذاشتیم گنج حضور. یک هوشیاری دیگری است بنام هوشیاری متعالی، هوشیاری که ما، ورای فکر رفتیم. اینجا فکر است و ما رفتیم بالای آن و زیرش هوشیاری درختی است. بالای آن هوشیاری متعالی حضور است. این طور هم می‌توانیم بگوییم که این تو فقط ذهن است. **ذرات مخطفی** را، ذرات مخطفی، ذرات مخفی، ما هستیم، انسان هست. حالا ببینیم که آیا این معرفت خورشید را متوجه می‌شویم؟ عیسی خداییت ما است، می‌دانید که عیسی همیشه با خزش همراه است و خر همان ذهن ما و عیسی خداییت ما است. آیا ما به این خر توجه می‌کنیم که توی آن من هست یا به عیسی که اصل ما هست؟ عیسی پر از معرفت است پر از علم و هوشیاری و خرد است و این من ذهنی هیچ چیزی ندارد و پر از توهم است و تمام فکر و ذکرش این است که چیزی به او اضافه شود در مرکز فرمانده ایش این است که چی به من اضافه می‌شود و تشخیص هم ندارد که به ما درد هم باید اضافه بشود؟!

از سطر ۱۸۵۰ دفتر دوم می‌گوید:

**لا جرم چون خر برون پرده ای**

**ترک عیسی کرده خر پرورده ای**

**طالع خر نیست ای تو خر صفت**

**صالح عیسیست علم و معرفت**

موسی خداییت ما هست. موسی یعنی از آب گرفته شده. ما هم از آب زندگی گرفته شده ایم. عیسی از لحاظ مولانا یا حتی از لحاظ اصلاحات امروزی «کرایس کانتشنس» هوشیاری مسیح که بعضی جاها عیسی می‌گوید این همان خداییت ما هست که باید هوشیارانه به آن زنده بشوید. گاهی اوقات می‌گوییم «بودا نیچر» یعنی طبیعت بودایی ما از بودا گرفتن. خود بودا «اویکن» یعنی بیدار شده. می‌بینید که همه اینها یکی هست. لقب مصطفی که یعنی نور برگزیده را به حضرت رسول دادند. مصطفی یعنی نور برگزیده یعنی نوری که خاص انسان هست ما باید به این نور

برگزیده زنده بشویم. چه بگوییم نور برگزیده، چه بگوییم مصطفی، چه بگوییم عیسی، هیچ فرقی نمی کند همه هوشیاری حضور را نشان می دهد که ما باید به آن زنده بشویم. یک هوشیاری بیشتر نیست که شما هوشیارانه باید به آن زنده بشوید والسلام!

حالا ببینیم که ما عیسی را ترک کرده ایم و خر پرورده ایم و بیرون پرده هستیم و لی در طالع عیسی یعنی ذات عیسی ما، پر از علم و معرفت است اما این علم و معرفت در طالع آن خر یا من ذهنی نیست. منظور از خر همان من ذهنی است. و این از ظعیفی ما هست در دفتر دوم سطر ۱۸۶۰

### وز ظعیفی عقل تو ای خربها این خر پژمرده گشتت اژدها

از بس ما این هوشیاری حضورمان را اصلمان را ضعیف نگه داشتیم با رفتن به ذهن و خودنمایی کردن که این خر پژمرده این من ذهنی برای ما بصورت اژدها در آمده. ما نمی توانیم از عهده اش بر بیاییم. کما اینکه مردم از دست خشم شان، استرس شان، ترس شان دیوانه شده اند. نمی دانند چه کنند با خشم و ترس و استرس شان و میگویند که می خواهم نداشته باشم ولی این امان نمی دهد، شب خواب نمی برد! برای اینکه عقل کلی ما، عقل زندگی ما، ضعیف شده چون فکر کرده ایم که تو جسم هستیم و زندگی در جسم است، زندگی در توجه مردم به ما هست، زندگی در تایید آنهاست و زندگی وقتی است که همسر به من عشق بدهد و به حرف من گوش کند و من را تایید کند و من سلطه داشته باشم روی زندگی! زندگی این است!! زندگی این است که بچه من به مقامی برسد و من به او پز بدهم! اصلاً زندگی در پز است. در پز است؟ پس خر پژمرده اژدها می شود. زندگی در پز نیست.

### اصل وجودها او دریای جودها او چون صید میکند او اشیاء منتفی را

اشیاء منتفی همان مردگان هستند. انسانهای دارای هوشیاری فقط ذهنی. منتفی یعنی صفر شده، از بین رفته. اصل وجودها کی هست؟ اصل وجودها زندگی هست، خداست، دریای بخششها اوست، بالاخره ما باید به این نتیجه برسیم که ما با این عقل من ذهنی نمی توانیم زندگی را اداره کنیم.

در دفتر ششم می گوید:

### پس تضرع کن کای هادی زیست باز بودم، بسته گشیم این زچیست

ما اگر به آنجا رسیدیم حس منتفی بودن، حس می کنیم که ضعیف شدیم و دست ما نیست پس تسلیم بشو دیگه! پس خیلی نزدیک هستی، اگر اینطوری هست پس شما تواضع بخرج بده و تسلیم شو. حالا تواضع بخرج دادن هم غلط است، شما اصلاً تسلیم شو. اگر بخوای بگویی که تواضع بخرج بدم این من ذهنی می گوید پس بگذار تا من بگویم و من تواضع به خرج بدهم. این من ذهنی را نگذارید که بخواید تواضع به خرج بدهد، هر چی که بگویند میگویند که من می کنم، من می خواهم به خدا برسم و او می گوید که بگذار من میرسانمت. می خواهم متواضع بشوم می گوید بگذار من بکنم. این دروغ می گوید و این هیچ کارش درست نیست.

### چون صید میکند او اشیاء منتفی را

### اصل وجودها او دریای دریای جودها او

می گوید چگونه صید می کند انسانهایی که بین رفتند و نا امید شده اند و آنهایی که شمع وجودشان خاموش شده و مدتی است که خاموشند. چرا این را می گوید؟ می گوید که اینها را دوباره زندگی می تواند شکار کند، زندگی می تواند شما را به هر صورتی که افتاده ای استرس دارید، غمگین هستید،,,, زندگی می تواند شمع شما را روشن کند کافی است که شما بدانید اینها را و خودتان را از او جدا کنید و بدانید که شما از جنس ذهن من دار نیستید.



